



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیست و هشتم





خانم شکوه



با سلام،

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بخوانند بی خبر نرود
حافظ، غزل شماره‌ی ۲۲۴

هر کس مدتی در مسیر عرفان قدم برداشته باشد، حتماً این موضوع را تجربه کرده است که به نظر می‌رسد برای مدتی حالش به اصطلاح خوب می‌شود، از ذهن و فکرهاى مخرب رها می‌شود و آرامشى وصف ناپذیر را تجربه می‌کند؛ به طوری که می‌پندارد به حضور رسیده است. اما پس از مدتی اتفاقی می‌افتد و باز فکری کهنه از زیر گرد و غبار فراموشی بیرون می‌آید و فکرهاى پشت سر هم و هیجانات حاصل از آنها مثل ترس، خشم، حسد و غیره، ذهن و جسم را به تسخیر خود در می‌آورند. و یا چیزی یا کسی را می‌بیند و هوس داشتن آن چیز و یا بودن با آن کس همه‌ی فکر و ذکرش را به خود مشغول می‌کند، و از آن فضای آرامش خارج می‌شود.

در چنین مواقعی نباید به مسیر عرفان شک کرد و یا به دنبال راه ساده تری بود. مولانا در غزل شماره ۲۵۰۲ دیوان شمس می گوید که: خودت می دانی که این راه عاشقی، تنها راه نجات تو است. پس این راه را ادامه بده تا از غم رها شوی. و سپس توضیح می دهد که این نوسانات از حضور به ذهن و از ذهن به حضور رفتن، جزو مسیر رشد معنوی و بسیار طبیعی است. می گوید تا دچار چالش نشویم، رشد نمی کنیم، پخته نمی شویم و به منظور اصلی خود از زندگی که تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور است، نایل نمی شویم. اگر به سرگذشت انسان های بزرگ و قهرمان های داستان ها دقت کنیم، مسیر هیچ یک بدون چالش نبوده است. یوسف را زلیخا عزیز مصر کرد، عیسی را یهودا به عرش رساند، و رستم را دیو سپید قهرمان کرد. پس با کوچکترین مخالفت اطرافیان، و با اولین حس بازگشت درد و غم، نباید به ادامه دادن مسیر شک کرد. بلکه باید غم و شادی هر دو را در آغوش کشید و با انضباط شخصی و تعهد محکم، به تمرین و کار روی خود ادامه داد، تا دم آخر.

امیر دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری
که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

صاحب دل، زندگی با تو می گوید: اگر دلت را به طور کامل به هم هویت شدگی ها نداده ای، بیا و عاشق باش تا از فکر این که چه بخوری و چه بپوشی رها شوی.

خوراک انسان در بند ذهن، غم است و لباسش «من». لباسی که او را از زندگی و دیگر انسان ها جدا کرده است. مولانا می گوید اگر عاشق باشی، یعنی از اسارت ذهن رها شوی، دیگر خودت را جدا از زندگی و دیگر انسان ها نمی بینی و دیگر غم فردا را نمی خوری؛ محو تماشای زندگی و فراوانی هایش می شوی، و جامه ی نوی حضور و یکتایی بر تن می کنی.

تو را گر قحط نان باشد، کند عشق تو خبازی
وگر گم گشت دستارت، کند عشق تو دستاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

از این که غم و غصه‌ها، نشخوارهای فکری و دردهایت را که خوراک ذهنت هستند، کنار بگذاری نترس؛ که وقتی
ذهن تو خاموش شود و دیگر نان کهنه‌ی غم به ذهنت ندهی، عشق برایت نان تازه‌ی شادی طبخ خواهد کرد. از
اینکه از کنترل ذهن خارج شوی نیز هراسان نباش، چرا که عشق، خرد «او»، تو را هدایت خواهد کرد.

بین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه
ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

نگو که مگر می‌شود در چنین دنیای پرآشوبی غم نخورد و در حضور زندگی کرد، که هستند انسان‌هایی که از
خواب ذهن، همچون پری بیرون پریده‌اند و زیر همین آسمان تیره و کبود، بی‌غم و فارغ از افکار آشفته و
من دار، شاد و کامران و رها در پروازند و روز به روز بیشتر به سوی اصل خود اوج می‌گیرند.

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستَغنی
پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

وقتی از قوت و شیرینی که از هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌گیری بی‌نیاز شوی، وقتی دیگر فکر و ذکر
هم‌هویت‌شدگی‌هایت نباشند، میل به بازگشت به شهر عشق، خانه‌ی دل، فضای امن یکتایی در تو جان می‌گیرد
و دیگر همه هم و غم تو رسیدن به حضور می‌شود.

وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی
تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

اما اگر در اسارت فکرها و باورهای شرطی شده باقی بمانی، وقتی «بودن» در لحظه را تجربه نکنی، در دسترس
زندگی نخواهی بود تا از طریق تو شادی و خرد را در جهان پخش کند.

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

ای دوست، سال‌هاست که از ترس فردا، برای داشتن حس امنیت، در پی انباشتن هم‌هویت‌شدگی‌ها بوده‌ای. ذهن به گاوی می‌ماند که دچار مرض گرسنگی سیری ناپذیر شده است. تو بیا و دیگر از این بیشتر گاوداری نکن؛ دیگر به نیازهای سیری ناپذیر ذهن پاسخ نده. نگران نباش، چرا که دست کرم «او» همان‌طور که برای قوم موسی از سنگ سخت جوی آب روان کرد، ما را نیز نیازمند نخواهد گذاشت و برکت و فراوانی را به زندگی ما خواهد آورد.

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
که اول من برون آیم، خَمْش مانم ز بسیاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

فکرها هر لحظه در ذهن شکل می گیرند و می خواهند ابراز شوند و گویی برای بیان شدن از یکدیگر پیشی
می گیرند، و من نمی دانم کدام را اول بیان کنم، پس سکوت می کنم.

ناگهان بیتی در ذهنم به زبان عربی شکل می گیرد:

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي جَارِي
فَأَوْقَدُ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

ای صاحبخانه‌ی دل، رخ زیبای تو را در همسایگی خود دیدم. آتش عشقی بین ما به پا کن تا در مقابل آن، آتش
عشق من به غیر، بی فروغ شود.

مولانا در این بیت مژده می‌دهد که حتی وقتی در ذهن هستیم هم می‌توانیم زیبایی و شکوه عشق را دریافت کنیم. گویی عشق در دل منزل دارد و ما در همسایگی دیوار به دیوار او، در ذهن. اگر آتش عشق در دل شعله ور شود، حتی اگر هنوز ساکن ذهن باشیم، گرمای آن را دریافت خواهیم کرد و کم کم دیگر نیازی به آتش بی رمق هم‌هویت‌شدگی‌ها نخواهیم داشت. آتش عشق «او» ما را نسبت به عشق هم‌هویت‌شدگی‌ها سرد خواهد کرد.

چو من تازی همی‌گویم، به گوشم پارسی گوید
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی‌آری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

و وقتی آنچه دریافت می‌کنم را به زبان عربی به زبان می‌آورم، گویی زبان فارسی در ذهنم گله می‌کند که مگر من برای بیان عشق تا به حال خوب عمل نکرده‌ام که به فارسی شعر نمی‌گویی؟

نکردی جُرمِ ای مَهْرو، ولی انعامِ عامِ او
به هر باغی گُلی سازد، که تا نَبُودَ کسی عاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

و من پاسخ می‌دهم، که نه تو هیچ نقصی نداری و بسیار هم زبان زیبایی برای بیان عشق هستی، و من اگر گاهی به زبان عربی شعر می‌گویم، به این خاطر است که «او» از روی کرم می‌خواهد عشق به زبان‌های مختلف بیان شود، تا به بوستان هر زبانی گل عشق کاشته شود، و هیچکس از عشق بی بهره نماند.

مولانا در این بیت توضیح می‌دهد که چرا گاهی به زبان عربی شعر می‌گوید. و شاید می‌خواهد بگوید که عشق را می‌توان به زبان‌های مختلف بیان کرد و هیچ محدودیتی برای شرح عشق نیست؛ که عشق با هر زبانی جاری می‌شود زیباست و زبان تنها یکی از راه‌های بیان تجربه‌ی عشق و حضور است.

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی
به نوبت روی بنماید به هندو و به تُرکاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

در واقع همه‌ی افکار ما در خدمت عشق هستند؛ که «او» هم خدمتکار رومی دارد و هم زنگی. یعنی چه فکرهای ما از فضای حضور برخیزند و چه از ذهن شرطی شده، در نهایت به ما کمک خواهند کرد رسالت خود را در دنیا انجام بدهیم. و زندگی وقتی زمانش فرا برسد، هم چهره‌ی خود را به هندو، انسان در بند ذهن نشان می‌دهد و هم به ترک، به انسان به حضور رسیده.

غُلامِ رومی‌آشِ شادی، غُلامِ زَنگیشِ اَنْدُه
دَمی این را، دَمی اَن را دهد فرمان و سالاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

منظور از غلام رومی، شادی و منظور از غلام زنگی غم است و این هر دو حس در خدمت زندگی هستند، و زندگی گاهی به شادی و گاهی به غم فرمان می‌دهد تا خدمت کنند. پس اینکه گاهی احساس غم می‌کنیم، برای آگاهی از هم‌هویت‌شدگی، شناسایی و در نتیجه رهایی از آن است و احساس شادی و آرامشی که پس از رهایی به ما دست می‌دهد، مشوق ماست در رهایی از هم‌هویت‌شدگی‌های دیگر.

همه روی زمین نبود، حریف آفتاب و مه
به شب پشت زمین روشن شود، روی زمین تاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

باید متوجه باشیم که همان طور که خورشید همه‌ی سطح زمین را هم زمان روشن نمی‌کند و وقتی نیم کره‌ای که
به سمت خورشید است روشن است، نیم کره‌ی دیگر تاریک است، آفتاب حضور ما نیز هم زمان بر همه‌ی
هم‌هویت‌شدگی‌های ما نمی‌تابد. یعنی حتی وقتی زندگی یک هم‌هویت‌شدگی را به ما نشان می‌دهد،
هم‌هویت‌شدگی‌های دیگر از ما پنهان هستند.

شبِ این روزِ آن باشد، فراقِ آن، وصالِ این
قدح در دور می گردد، ز صحتِها و بیماری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

حضور آنگاه تجلی می کند که ذهن خاموش شود. وصال «او»، در جدایی از «من» میسر می گردد و گویی شراب حضور که سلامت روان و آرامش خاطر به همراه دارد و شراب هم هویت شدگی ها که درد سر به همراه دارد، به نوبت در مسیر راه زندگی به انسان تعارف می شوند، تا تجربه کند و بیاموزد و انتخاب کند.

گرت نبود شبی نوبت، مبر گندم از این طاحون
که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

پس اگر در طی طریق راه سلوک، شبی از شراب حضور بی نصیب ماندی، دلسرد نشو و گندم نیاز از در آسیای تقدیر به آسیای تدبیر نبر، که هیچ کس جز زندگی نمی تواند نیاز تو را برآورده کند.

چو من قشرِ سخن گفتم، بگو ای نغز مغزش را
که تا دریا بیاموزد درآفشانی و درباری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

ای زندگی، من تنها توانستم شمه‌ای از آنچه تجربه کرده بودم را به زبان بیاورم. باقی سخن در کلام من
نمی‌گنجد. بیا و کاری کن هر کس خود حقیقت را آن‌گونه که هست تجربه کند، تبدیل شود و با حضور خود
جلوه‌ای از شکوه و جلال تو باشد و آگاهی و شادی را در جهان پخش کند.

آمین

با احترام،



شکوه



آقای حسام از مازندران



حکایت غلام هندو که به خداوندزاده خود پنهان هوا آورده بود...

از دفتر ششم مثنوی مولانا

خداوند یک امتداد دارد که از جنس خودش است؛ مولانا می گوید: بود هم این خواجه را خوش دختری... سیم اندامی، گشی، خوش گوهری.

یعنی خداوند یک امتداد نیکو سرشت دارد که از جنس خودش است. اما یک غلام هم در کنار او پروریده است که از جنس او نیست و برای شناسایی و نیکبختی نهایی دخترش علم و آداب و هنر لازم را به غلام آموخته است.

بیت ۲۴۹

خواجeh یی را بود هندو بنده یی
پروریده، کرده او را زنده یی
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹

پس خداوند یک من ذهنی را از هیچ آفریده است و آموزش داده است برای مصلحتی.

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پرورش از طفولیت به ناز
در کنار لطف، آن اکرام ساز
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۰ و ۲۵۱

من ذهنی از طفولیت در کنار ما بافته می‌شود، آن هم به امر و مصلحتِ خداوند، برای امتحاناتی با سؤالاتی چالش برانگیز، اما قابل حل با خردِ زندگی، برای حاصل شدنِ وصالِ مبارک که درخورِ ماست.

بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم‌اندامی، گشی، خوش گوهری

چون مُراهق گشت دختر، طالبان
بذل می‌کردند کابینِ گران
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۲ و ۲۵۳

پس وقتی ما رفته رفته بالغ می‌شویم، یعنی هم خدایت درونمان آماده وصالِ هُشیارانه با اصلش می‌شود و همین‌طور من ذهنی ما به واسطه دانش و هنر و آدابی که آموخته است، مستعدِ خودنمایی و تأیید گرفتن می‌شود، خواستگار پیدا می‌کنیم.

می‌رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم به دم خوازه گری
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴

از طرفی زندگی برای ما وصالی نیکو رقم زده است و از طرفی دنیا برای شکارِ ما خواستگارانِ مُتموّل، یعنی همانیدگی‌های قدرتمندی تدارک دیده است و از طرفی هم من ذهنی آنقدر گستاخ شده است تا تیر آخر را به ما بزند.

گفت خواجه: مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حُسنِ صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخمِ خار
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۵ و ۲۵۶

زندگی چیزهای رفتنی و فانی شدنی را سزاوار امتداد خودش که ما باشیم، نمی‌داند. هیچکدام از داشته‌های این جهانی ثبات ندارند. وقتی می‌آیند ما می‌بینیمشان و از آمدنشان سرمست می‌شویم. اما موقعی که در شبِ ذهن گمراه می‌شویم، نمی‌توانند به کمک ما بیایند. ممکن است پول داشته باشیم، املاک داشته باشیم، هنر و مدرک و دانشِ ذهنی فراوانی داشته باشیم؛ اما با کوچکترین چالش و یا ابتلائی آرامش و ثباتِ ما بر هم بخورد.

سهل باشد نیز مهترزادگی
که بُود غرّه به مال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
شد ز فعلِ زشتِ خود ننگِ پدر
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۷ و ۲۵۸

پس صرفاً امتدادِ خدا بودن کافی نیست، ما با اعمالِ مُخرَّبِ خود در من ذهنی نسبت به لطفِ خداوند ناسپاس می‌شویم.

نسبت‌های این جهانی هم چیز مهمی نیست. حتی اگر ما از نوادگانِ پیغمبرِ خدا هم باشیم، ای بسا با هم‌هویت‌شدن با همین نسبت‌های خونی و حتی فامیلی گمراه‌تر شویم. مگر کنعان فرزندِ نوحِ پیغمبر نبود که ننگِ پدر شد؟

پُره‌نر را نیز اگر باشد نفیس
کم پَرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش، چون نبودش عشقِ دین
او ندید از آدمِ الا نقشِ طین
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۹ و ۲۶۰

همچنین دانش و علوم این جهانی هم قابلیت گشودن دید خدایی ما را ندارد؛ شیطان از انسان همین صورتِ ظاهری را دید که مغرور شد و از درگاه خداوند رانده شد.
در همین داستان هم غلام هندو که تمثیل من ذهنی ماست، ظاهر دختر خواجه را دید که به او طمع ورزید، اگر خدایت را در او می‌دید که جراتِ نزدیک شدن به او را نداشت که در آخر این گونه تنبیه شود.

گر چه دانی دقتِ علم ای امین
ز آنت نگشاید دو دیده غیب بین
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱

مولانا می‌گوید با علوم تقلیدی و دانش رسمی و عقلِ حسابگرِ من ذهنی، دیده عدم بین ما باز نمی‌شود.

او نبیند غیر دستاری و ریش
از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی، که نور بازغی
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۲ و ۲۶۳

در ابتدا همه ما به عقد من ذهنی در آمده ایم و عقل و دید خود را به او تفویض نموده ایم؛ در واقع تقریباً من ذهنی مسئول تشخیص و سنجش ما شده است. مولانا می گوید ما عارف امین هستیم و زندگی ما را به دید تابان خود مجهز نموده است.

اگر چه ذهن انسان طبق سیستمی که برنامه ریزی شده است، پیوسته در حال آنالیز و تحلیل اطلاعات است اما تصمیم نهایی را ما به عنوان ناظر هشیار می گیریم.

استفاده از امکانات بی نظیر ذهن شانس و نعمت بزرگی است که نصیب انسان شده است، مشکل از آنجا شروع می شود که ما دو دستی اختیار تصمیم گیری را هم به او می سپاریم، در حالی که خود را اشتباهاً همین اتاقِ فکرها تصور می کنیم. در صورتی که ما به عنوان امتداد خدا خالق و حاکم این فکرها و منبع برخاستن آنها هستیم.

کار، تقوی دارد و دین و صلاح
که از او باشد به دو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار
که بُد او فخر همه خیل و تبار
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۴ و ۲۶۵

خداوند به دنبال دل پرهیزگار است؛ گشایش کار ما با پرهیز صورت می گیرد. خداوند می خواهد ما آن بُعد ناظر و با تقوای خود را شناسایی کنیم. بُعدی که ناظر است و در اتفاقات گم نمی شود. ساکن روانی که در عین پذیرش اتفاق این لحظه با زندگی همراه می شود.

باشنده‌ای که خداوند بابت آفرینش او به خود تبریک گفته است و به همه فرشتگانش دستور داده است تا به او سجده کنند؛ سجده‌ای که فقط شایسته اوست، به فرشتگانش فرموده است که بر جانشین و امتداد خودش نیز نثار کنند.

پس زنان گفتند: او را مال نیست
مهتری و حسن و استقلال نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶

من ذهنی به دنبال برتر در آمدن است؛ از نظر او مستقل عمل کردن و اتکا به عقل خود ارزش است. اصلاً همه ما در من ذهنی، ارزش خودمان و همه انسانها را با خصوصیات مادی و ظاهری شناسایی می‌کنیم. ما در تمام طول عمر خود مشغول این هستیم که چکار کنیم به چشم بیاییم و جلوه بیشتری کنیم؛ و در روابط و انتخاب دوست هم به دنبال دوستانی هستیم که هم خودشان من ذهنی بزرگی داشته باشند و هم به بزرگ کردن من ذهنی ما کمک کنند.

گفت: آنها تابع زُهدند و دین
بی زر، او گنجی ست بر روی زمین
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷

انسانی که متعهدانه به قوانین زندگی عمل می کند و همانیدگی ها را از مرکزش می راند، گنج واقعی اوست؛ نه
آن کسی که مرکزش انباشته است از تصویر ذهنی چیزهای گذرای که به دست آورده است.

چون به جدّ تزویج دختر گشت فاش
دست پیمان و نشانی و قُماش

پس غلام خُرد کاندَر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۸ و ۲۶۹

پس هر وقت تصمیم ما برای وصال با زندگی جدی شود، نشانی‌های آن پیدا می‌شود و همچنین اسباب آن هم با عنایت زندگی فراهم می‌شود؛ اینجا است که خداوند تصمیم می‌گیرد بهای من ذهنی را با وصال خود بپردازد. به محض اینکه من ذهنی علائم خدا حافظی ما با او را درک کرد، بیمار و رنجور می‌شود.

مولانا برای من ذهنی لفظ غلام خُرد را به کار می‌برد. یعنی من ذهنی بنده و خدمتکار ماست و در شأن و منزلت ما نیست.

موقتاً من ذهنی ضعیف می‌شود و گوشه می‌گیرد؛ چون متوجه می‌شود که باید برود. اما تمام حيله و تلاشش را به کار خواهد بست تا مانع این وصلت شود. در اینجا اگر ما به زندگی اعتماد داشته باشیم و در کار خود ثابت قدم باشیم، خودش درس خوبی به او خواهد داد.

—ارادتمند شما، حسام از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com